

بے ساختہ

# نفرین تنہا گان ماہ

عقرب باد

ہویا  
Hoopa

# تقدیرگان ماه نفرین

عقرب باد

نازنین جودت

سرشناسه: جودت، نازنین، ۱۳۵۲ -  
عنوان و نام پدیدآور: عقرب باد / نویسنده نازنین جودت.  
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری: ۲۰۸ ص.  
فروست: نفرین شدگان ماه: ۲.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۹۰-۲-۲  
وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴  
موضوع: Persian fiction -- 20th century  
رده‌بندی کنگره: PIR۸۰۱۱  
رده‌بندی دیوبی: ۸۴۳/۶۲  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۴۳۷۷۸۱

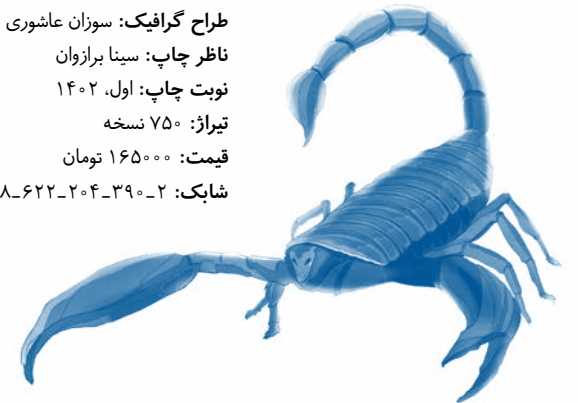
هوپا  
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی  
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰  
www.hoopa.ir info@hoopa.ir  
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.  
• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

# نفرین شدگان ماه

## عقرب باد

نویسنده: نازنین جودت  
ویراستار: مهران موسوی  
مدیر هنری: فرشاد رستمی  
تصویرگر روی جلد: داود دیبا  
طراح گرافیک: سوزان عاشوری  
ناظر چاپ: سینا برازوان  
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲  
تیراژ: ۷۵۰ نسخه  
قیمت: ۱۶۵۰۰۰ تومان  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۹۰-۲-۲



ما به قبل از خود بازمی گردیم همچنان که بعد از ما به ما  
بازمی گردد. آب و این هم زمان. چنان که باد از باد و آب از  
آب می زاید، جن از جن زاده می شود حتی اگر در کتاب  
نوشته آمده باشد.

کتاب جامع جن، جلد سیزدهم،  
فصل هفتم (روایات معتبر)

شاخه‌های تاغ را می‌شکند و دایره‌وار می‌چیند دور سوراخ و قبل از وزیدن بادِ غربی آتششان می‌زند. سرد است، آن قدر که روی بیشتر سنگ‌ریزه‌ها را لایه‌ای برفکی پوشانده. عقرب‌ها طوری خزیده‌اند در سوراخ انگار تا خورشید درنیاید و برفک‌ها آب نشوند خیال بیرون آمدن ندارند. اما آتش دیوانه می‌کند عقرب را. تا دود می‌پیچد توی سوراخ، عقرب سیاه و بزرگ به سرعت بیرون می‌آید. بچه‌عقرب‌ها محکم چسبیده‌اند به پشت مادر، آن قدر که هر چه مادر به آتش نزدیک می‌شود و دور می‌شود و دور خودش می‌چرخد، از جایشان تکان نمی‌خورند. عقرب سیاه چنگال‌هایش را از هم باز می‌کند. سر چنگال‌هایش را می‌زند به هم، محکم و صدادار. می‌خواهد به بچه‌هایش گوش‌زد کند خطری در کمینشان است. تکانی محکم به تنه‌اش می‌دهد. بچه‌ها پشت مادر را سفت چسبیده‌اند. مادر دور خودش می‌چرخد. دمش را تا روی سرش بالا می‌آورد. نیشش آماده است تا در سرش فرو برود. ارشک سرِ دُم

را بالا آورده تا روی سر، درست مثل عقربی که خیال خودکشی دارد. ارشک هیچ‌وقت به خودکشی فکر نمی‌کند، ولی سایه‌اش همیشه تسلیم مرگ است. چرا؟ خودش هم نمی‌داند. فقط می‌داند سایه‌اش عقرب است و زهر هیچ عقربی در او تأثیر ندارد. حوریا این موضوع را همان سال‌های کودکی ارشک فهمید، همان روزهایی که ارشک چهار دست‌وپا خودش را می‌کشید روی زمین. با هم رفته بودند باغ تاغ و برای گرم کردن خانه شاخه‌ی خشک جمع می‌کردند. ارشک روی شن‌ها غلت می‌زد. سایه‌اش افتاده بود روی ریگ‌زار. تا چشم حوریا به عقربی افتاد که دمش را بالا آورده بود، شاخه‌ها از دستش ریخت. مات شده بود به سایه که دمش را تکان‌تکان می‌داد. به ارشک نگاه کرد که روی شن‌ها غلت می‌زد و می‌خندید. حوریا مثل مادایانی تازه نفس شیهه کشید و ارشک را قاپید از زمین و دودستی فشردش به سینه. چشم‌هایش پر از ترس بود، مثل وقتی که از شوومان فرار کرد. ارشک کف دست‌هایش را به هم چسبانده بود و چیزی را فشار می‌داد. حوریا دست‌های ارشک را باز کرد و عقرب سیاهی که میان دست‌هایش له شده بود روی ریگ‌ها افتاد. ارشک هر بار که عقرب می‌بیند یاد آن روز و صورت بهت‌زده‌ی حوریا می‌افتد. او همه‌ی لحظات زندگی‌اش را به یاد دارد، حتی دوران جنینی‌اش را. یادش هست وقتی حوریا از وجودش باخبر شد، تصمیم گرفت او را بکشد. می‌خواست چیزی نخورد تا جنینش از گرسنگی بمیرد. آن روزها ارشک را دوست نداشت و بچه‌گراز صدایش می‌کرد. ارشک هم در شکمش گلوله می‌شد و می‌چرخید و حوریا، از ترس این که

عقرب مادر را می‌گیرد و در هوا تکانش می‌دهد. بچه‌عقرب‌ها کنده می‌شوند از پشت مادر. می‌افتند روی زمین و بی‌حرکت می‌مانند. ارشک عقرب مادر را در شیشه‌ای می‌اندازد که باباخالد از انستیتو گرفته. درش را محکم می‌بندد. مادر چنگال‌هایش را تا در شیشه بالا آورده. ارشک شیشه را تکان می‌دهد و عقرب مادر را خوب تماشا می‌کند. باید پانزده سانتی‌متری باشد. گفته‌اند بابتش پول خوبی می‌دهند. شیشه را می‌گیرد رو به شرق، جایی که خورشید دارد بالا می‌آید. عقرب مادر زُل زده است به چشم‌های ارشک. سعی می‌کند دُمش را بالا بیاورد. نمی‌تواند. به پشت می‌افتد ته شیشه. بچه‌عقرب‌ها حرکتی نمی‌کنند. ارشک شن می‌ریزد روی شاخه‌ها که شعله کشیده‌اند رو به بالا. بچه‌عقرب‌ها تکان می‌خورند، آرام و بعد تندتر. دور خودشان می‌چرخند و می‌خورند به هم. اولین بچه‌عقربی که سوراخ را پیدا می‌کند می‌دود تو. بقیه پشتش قطار می‌شوند. بدون مادر احتمال زنده ماندنش خیلی کم است. هرکدام که قوی‌تر باشد خواهر یا برادری را نشانه می‌رود و بقیه را هم به خوردنش می‌شوراند. ضعیف‌ترها همیشه محکوم به مرگ‌اند.

ارشک شیشه را می‌اندازد در کیف و بندش را از سر و شانه رد می‌کند. شکار عقرب‌ها برای او بدون این بند و بساط، هم شدنی است هم آسان‌تر. عقرب‌ها بدون دیدن آتش هم دُمشان را برای او بالا می‌آورند و تسلیم مرگ می‌شوند. می‌دانند ارشک از جنس خودشان است، اما بزرگ‌تر و قوی‌تر. ظهرهای کویر که می‌ایستد وسط باغ تاغ و سایه‌اش دراز می‌شود روی ریگ‌زار، سایه‌ی عقربی است که دمش

بچه‌گراز فلجش کند، غذایش را می‌خورد. بعدها که باور کرد جنینش انسان است و چیزی از گراز به ارث نبرده، تصمیم گرفت یک‌تنه جلوی همه‌ی شوومانیان بایستد و بچه‌اش را از آن‌جا ببرد.

ارشک ابلق را از پناهگاهش بیرون می‌آورد و سوارش می‌شود. پناهگاه ابلق جایی میان تاغستان و گریه‌سنگ است. ابلق از تاغستان جلوتر نمی‌آید. هیچ موجود زنده‌ای به گریه‌سنگ نزدیک هم نمی‌شود، چه برسد به این که از پنج دیواره رد شود و به جن‌زار برسد. تنها ساکنان جن‌زار حوریا و ارشک و شنی هستند. ارشک شنی را از سینه‌ی مادر مُرده‌اش جدا کرد وقتی لاشخورها بالای سرشان چرخ می‌زدند. او را میان کتتش پیچید و به خانه برد. حوریا خوش حال شد. از تنهایی درآمد. ارشک می‌دانست گریه‌های شنی شنوایی قوی‌ای دارند و این برای حوریا خوب بود که در نبود ارشک کسی کنارش باشد تا به هر صدای دور و نزدیکی گوش‌هایش تیز بشود و به حوریا علامت بدهد. می‌روند به سمت وردآباد. ارشک به باباخالد قول داده امروز عقرب سفارش انسیتو را به دستش برساند. بدون ابلق، رسیدنش به قهوه‌خانه‌ی باباخالد به قدر چشم‌برهم‌گذاشتن و بازکردنی زمان می‌برد، اما با ابلق می‌رود و برمی‌گردد که کسی شک نکند. همه‌ی وردآبادی‌ها می‌دانند هیچ کس توان پیاده‌آمدن از تاغستان تا وردآباد و برگشتن این راه را ندارد، آن‌هم هفته‌ای چند بار. همان روزهای اولی که ساکن جن‌زار شدند، حوریا به باباخالد سفارش اسبی چابک داد و باباخالد هم در کمتر از چند روز ابلق را از یکی از مرزآبادی‌ها خرید.

## ۲

حوریا چشم باز می‌کند و مثل هر روز سر برمی‌گرداند به سمتی که ارشک می‌خواهد. تخت‌خوابش خالی است. کیف و لباس‌هایش به جارختی نیست. حوریا می‌داند وقتی ارشک قبل از طلوع آفتاب از خانه می‌رود بیرون، یعنی باباخالد سفارش عقرب و مار کمیاب داده. چند وقت دیگر ارشک سیزده‌ساله می‌شود و هنوز هر بار که از دیواره‌ها رد می‌شود، حوریا دل‌شوره می‌گیرد. هر جای جن‌زار که باشد خیال حوریا آرام است، اما قدرت دیدن پشت دیواره‌ها را ندارد. هرچقدر تمرکز کند بی‌فایده است. دیواره‌ها مثل حصارِ بلند و سیاه جلوی دیدش را می‌گیرند. هر بار که ارشک از دیواره‌ها رد می‌شود، حوریا یاد حرف اشوان می‌افتد: «تا زمانی که شیخ بادنوبان در جن‌زار هستند، هیچ جن و عفریتی هوس ردشدن از دیواره‌ها به سرش نمی‌زند. آن‌ها می‌دانند که شیخ بادنوبان از وجودشان خبردار می‌شوند.» و هر بار که ارشک از دیواره‌ها رد می‌شود، حوریا فکر می‌کند این بار جن و عفریته‌ها جرئت نزدیک‌شدن به پسرش را

تدنتند باز و بسته می‌شد و حوریا نمی‌فهمید چه می‌گوید. بار آخر که فریاد کشید، راننده زد روی ترمز. حوریا دستش را گذاشت روی داشبورد. باین‌حال، به جلو پرتاب شد و ساعد دستی که ارشک را محکم چسبیده بود خورد به لبه‌ی داشبورد. از جیب ساکش چند اسکناس مجاله درآورد و گذاشت روی ظرف پسته‌ای که راننده اوایل راه تعارفش کرده بود. راننده اسکناس‌ها را چنگ زد و ریخت روی دامن حوریا. حوریا ساعد دستی را که درد گرفته بود مالید و گفت: «من نمی‌شنوم آقا. اگه چیزی گفتید و نفهمیدم، معذرت می‌خوام.» برنگشت به راننده نگاه کند. آن لحظه داشت به «نمی‌شنوم»ی که گفته بود فکر می‌کرد. شاید مجبور می‌شد روزی چند بار این کلمه را تکرار کند. پاهایش را یکی‌یکی روی رکاب گذاشت و بعد روی زمین که ارشک از بغلش نیفتد. اسکناس‌ها از دامنش ریختند روی برف کنار جاده. در کامیون را بست و راه افتاد به سمت میدان شهر. جاده تاریک بود. ارشک لحظه‌ای چشم‌هایش را باز کرد. مثل دو چراغ قرمز می‌درخشیدند. حوریا تن کوچک ارشک را محکم به سینه‌اش فشار داد. با این کار می‌خواست باور کند که مادر شده، که گرمای تن بچاهش را حس می‌کند. باور کند که توانسته نوزادش را از دست شوومانیان و شیخ بادزار نجات دهد.

سالن ترمینال خلوت بود. ارشک را گذاشت روی یکی از صندلی‌های کنار پنجره و خودش چهارزانو و رو به صندلی نشست روی زمین، مثل نگهبانی که بخواهد چهارچشمی از امانتی مراقبت کند.

ساکش را خالی کرد روی زمین. نمی‌دانست دنبال چه می‌گردد:

پیدا می‌کنند یا نه. حوریا از ترس‌هایش فقط به اشوان می‌گوید. او همیشه با حوصله گوش می‌دهد و با حوصله حرف‌های تکراری‌اش را تکرار می‌کند تا حوریا آرام شود. حوریا باور دارد اگر اشوان کمکشان نکرده بود، ارشک زیر دست سفیا بزرگ می‌شد و خودش هم در یکی از صندوق‌های فلزی شام می‌پوسید.

سیزده سال پیش که با نوزادش از شوومان گریخت، نمی‌دانست باید به کجا پناه ببرد. دوست و خاله و مادر و تنها عزیزش حامینار بود که هم‌دست شیخ بادزار از آب درآمد. وسط جاده ایستاد تا راننده‌ی کامیونی که داشت با سرعت رد می‌شد پایش را تا ته روی پدال ترمز فشار دهد و جلوی پای حوریا بایستد. حوریا سوار شد و جلوی چشمان شیخ بادزار از شوومان دور شد. شکستن شیشه‌ی کامیون هشدار بود، این‌که حوریا منتظر انتقام شیخ بادزار و شوومانیان باشد. وقتی شوومانی‌ها در شیپورهایشان دمیدند، صدایی مثل هوی‌هوی باد در گوش‌هایش پیچید که هی می‌رفت و هی می‌آمد. دهان راننده بی‌وقفه تکان می‌خورد. حوریا به راننده نگفت صدایش را نمی‌شنود تا او به حرف‌زدنش ادامه دهد شاید هوی‌هوی باد برود، که نرفت. تابلوی ورودی شهر را که دید، به راننده گفت: «ممنونم. همین‌جا پیاده می‌شم.» هنوز یادش بود کمی جلوتر میدان اصلی شهر است و ضلع جنوبی‌اش ترمینال. شالش را تا زیر چشم‌هایش بالا آورده بود که راننده با دیدن نوشته‌های روی صورتش وحشت نکند. چند بار دستش را در هوا تکان داد و بلند گفت: «نگه دار آقا. پیاده می‌شم.» صدای هوی‌هوی باد شدیدتر شده بود. دهان راننده



گریه‌سنگ برساند. باقی راه را از روی نقشه‌ای که داخل پاکت است بروید. لطفاً به من اعتماد کنید. به‌زودی به دیدارتان خواهیم آمد، بانو.» حوریا برگه را تا زد و پاره کرد. تازد و پاره کرد و ریزه‌های کاغذ را چپاند در دهانش. ترسیده بود، اما دست‌هایش نمی‌لرزیدند. برای نزدیک‌ترین شهر به کویر بلیت خرید و آمد به جن‌زار و همین‌جا ماندگار شد.

حوریا پرده را کنار می‌زند. آفتاب کویر پخش می‌شود کف خانه. زنده‌ماندن خودش و ارشک را لطف اشوان می‌داند، اما احساس دین ندارد. اشوان بارها گفته بود آن‌ها را به‌خاطر عشقی که به پری‌سان داشته و به‌انتقام زبانی که شیخ بادزار از حلقومش بیرون کشیده نجات داده.

اشوان و حوریا شب‌های طوفانی یکدیگر را ملاقات می‌کنند. اشوان هم مثل همه‌ی جن‌ها و عفریت‌ها از دیواره‌ها رد نمی‌شود. جایی در گریه‌سنگ منتظر حوریا می‌ماند. به حوریا گفته‌خانه‌ی جن‌زار را خودش ساخته و این یعنی هزار بار از دیواره‌ها رد شده. ولی از وقتی حوریا و ارشک ساکن جن‌زار شده‌اند، اشوان از دیواره‌ها رد نمی‌شود. حوریا به این باور رسیده که او هم از ارشک می‌ترسد.

ارشک از دیدارهای حوریا و اشوان خبر دارد، اما در این سیزده سال هرگز چیزی نپرسیده. گاهی حوریا سر قرار با اشوان چشم‌هایش را می‌بندد و می‌بیند که ارشک پشت تاغ‌های بلند پنهان شده. این‌جور وقت‌ها حوریا درد دل نمی‌کند. اشوان هم تندتند سفارش‌هایش را می‌گوید و می‌رود.

کتاپچه‌ی خانوادگی یا هر چیزی که می‌توانست او را از آن مخمصه‌ای که گرفتارش بود نجات دهد. لباس‌ها را درمی‌آورد، در هوا تکانشان می‌داد و دوباره می‌چپاندشان در ساک. جیب‌های ساک را گشت. برگه‌ی امتحانی اشوان را پیدا کرد، همان برگه‌ای که خود اشوان در جیب کیف حوریا گذاشت. جای جواب سؤالات سفید بود. یادش آمد اشوان تمام وقت امتحان را مشغول نوشتن بود. دوروبرش را نگاه کرد. چند نفر گوشه‌وکنار سالن ایستاده بودند. شوومانی نبودند. با به‌دنیا آمدن ارشک توانایی‌هایش برگشته بود. می‌توانست جن‌ها را از آدم‌ها تشخیص بدهد و این برای مادری که قرار بود یک‌تنه جلوی اجنه و عفریت‌ها بایستد اتفاق خوبی بود. چند ساعت بیشتر از زایمانش نگذشته بود، ولی احساس ضعف نمی‌کرد. خونریزی بند آمده بود و سینه‌هایش رگ کرده بودند و این‌ها همه نشانه‌های آن بود که دوباره پری‌زاد شده؛ شده بود همان مادیان تازه‌نفسی که سُم کوبید تخت سینه‌ی شیخ بادزار.

برگه‌ی اشوان را گذاشت روی قن‌داق ارشک و انگشتش را با آب دهان خیس کرد و کشید روی سفیدی‌های کاغذ. صدای باد هنوز می‌رفت و می‌آمد. نوشته‌ها کم‌کم رنگ گرفتند: «تنها راه نجات خودتان و شیخ بادنوبان رفتن به نشانی‌ای است که برایتان نوشته‌ام. به وردآباد بروید و سراغ خالد را بگیرید. نزد ایشان نامه‌ای است که راه خانه‌ای در جن‌زار را به شما نشان می‌دهد. از جن‌زار کلامی با خالد سخن نگویند. فقط جن‌ها در جن‌زار رفت‌وآمد می‌کنند و خالد نباید از شما و شیخ بادنوبان چیزی بدانند. از او بخواهید شما را تا

کرد فرزندش صدویستمین شیخ شوومان است و با بچه آدم‌ها فرق دارد. وقتی این‌ها را به اشوان می‌گفت، او هم تأیید می‌کرد که این‌ها فقط خصوصیات شیوخ است و بچه‌جن‌ها هم این‌طور نیستند.

حوریا چایش را که می‌خورد در زیرزمین را باز می‌کند. شنی پشت در روی پاهایش نشسته و دست‌هایش را بالا آورده. حتماً خیلی پنجه کشیده به در و حوریا نشنیده. شنی جلوتر از او پله‌ها را چند تا یکی می‌پرد پایین، و باز برمی‌گردد بالا و می‌پیچد به پاهای حوریا و این یعنی خیلی گرسنه است. حوریا برای غذا دادن به او باید صدویست پله را پایین برود. گوشت و مواد فاسدشدنی را در هفتمین طبقه‌ی زیرزمین نگه می‌دارند. آن‌جا به قدر کافی برای سالم ماندن مواد غذایی سرد هست. از اشوان پرسیده بود چرا هفت طبقه زیر زمین ساخته و اشوان گفته بود: «باید به آب می‌رسیدم تا در جن‌زار مشکل بی‌آبی نداشته باشید. از جایی که به آب رسیدم شروع کردم به ساختن و بالا آمدم. هفت طبقه شد.» حوریا این را باور کرده بود، ولی صدویست پله همیشه او را به شک می‌انداخت.

پله‌ها مارپیچ‌اند و با پاگردهایی باریک به طبقات وصل می‌شوند. هر طبقه اتاقی کوچک و مربع‌شکل با دیوارهای سیمانی دارد. در طبقه‌ی اول منبع آبی است که ارشک هر روز با آب چاه پُرش می‌کند تا حوریا مجبور نباشد برای شست‌وشو و پخت‌وپز هی هفت طبقه را پایین برود و بالا بیاید. طبقه‌ی دوم جای پیت‌های نفت است و شاخه‌های خشک تاغ. در طبقه‌ی سوم وسایل نجاری، جعبه‌ی ابزار و هر چیزی که برای انجام تعمیرات خانه ضروری باشد جای دارند.

حوریا شاخه‌های خشکِ تاغ را می‌اندازد در شومینه. چراغ خوراک‌پزی را روشن می‌کند و کتری را می‌گذارد رویش. می‌نشیند پشت میز سنگی. بعد از گذشت این‌همه سال هنوز باور نکرده اشوان به‌تنهایی این خانه و وسایلیش را ساخته. حوریا از روزی که به جن‌زار آمد تصمیم گرفت همین‌جا بماند و پسرش را تنهایی بزرگ کند. از شهرها و آدم‌ها و هر چه در آن‌هاست فاصله گرفت. بیست‌وچهار سال مثل آدم‌ها زندگی کرد و سیزده سال است که شبیه جن‌ها روزگار می‌گذراند. این‌همه سال سکوت و تنهایی سخت گذشته. ارشک هم زیاد اهل حرف‌زدن نیست. بیش از همیشه، وقتی که حوریا دارد به ارشک درس می‌دهد با هم حرف می‌زنند. حوریا ارشک را مدرسه نفرستاد. نمی‌شد با آن چشم‌های قرمز و سم‌های کوچک برود میان بچه‌آدم‌ها. حوریا نمی‌خواست کسی سر بزرگ پسرش را با انگشت نشان بدهد و مسخره‌اش کند.

ارشک زود راه افتاد. زود به حرف افتاد و مراحل رشدش به انسان‌ها شباهت نداشت. اوایل زیاد باعث نگرانی مادرش می‌شد. حرفی را که حوریا درس نداده بود می‌خواند و می‌نوشت. اعداد را جمع می‌کرد، از هم کم می‌کرد، ضرب می‌کرد و وقتی ترس را در چشم‌های حوریا می‌دید، هول می‌شد و انگار کار بدی کرده باشد منتظر می‌ماند حوریا تنبیهش کند. بزرگ‌تر که شد، یاد گرفت برای این‌که حوریا را نترساند صبر کند تا او درس جدید را بدهد. بار اول با یکی دو غلط جواب بدهد و بعد بلیلی کند. حوریا آن روزها از همه‌ی کارهای ارشک شوکه می‌شد، اما به‌مرور عادت کرد. قبول

کسی به جن‌زار نمی‌آید. پس ارشک و حوریا مجبورند خودشان وسایل خانه را تعمیر کنند. طبقه‌ی چهارم کتاب‌خانه‌ی ارشک است - کتاب‌هایی که حوریا سفارششان را به باباخالد داده و او از مرزآباد خریده. بیشترشان کتاب‌های درسی‌اند و چند تایی کتاب تاریخ و اطلاعات عمومی. گوشه‌ی اتاق تخت چوبی کوچکی است که ارشک برای شنی ساخته. طبقه‌ی پنجم و ششم هم پر از خرت‌وپرت‌هایی است که این سال‌ها روی هم انبار شده‌اند. هیچ‌کدام از اتاق‌های مربعی‌شکل در ندارند، جز اتاق هفتم که در آهنی سنگینی دارد.

حوریا در آهنی را باز می‌کند. چاهی که به کافررود زده شده در این اتاق است. شنی جلوتر از او می‌دود به سمت صندوقی که مخصوص نگهداری گوشت و مواد غذایی فاسدشدنی است. حوریا تکه‌ای گوشت پخته از صندوق درمی‌آورد و می‌گذارد در ظرف غذای شنی. شنی گوشت را با دستش می‌گیرد و به دندان می‌کشد. حوریا دسته‌ای برگ اُشنان، چند تا آلوی کوهی و تکه‌ای گوشت از صندوق درمی‌آورد که برای ارشک خورشت درست کند. در این سال‌ها یاد گرفته با مواد غذایی که در این منطقه پیدا می‌شوند آشپزی کند و همین باعث شده غذاهایی از خودش اختراع کند که گاهی خوشمزه می‌شوند و گاهی غیرقابل خوردن. اُشنان مثل اسفناج برگ‌های سبز و پرآبی دارد و خورشتش خوشمزه می‌شود.

شنی با تکه‌گوشتی که به دندان گرفته می‌دود سمت پله‌ها. دمش را بالا آورده. سردش شده. حوریا دولا می‌شود و ظرف غذای شنی را برمی‌دارد و با هم از پله‌ها می‌روند بالا.

## ۳

ارشک ابلق را می‌برد به اسطبل نزدیک قهوه‌خانه. کیسه‌ی خارشتر را از خورجین درمی‌آورد و خالی‌اش می‌کند توی ظرف چوبی که روی زمین است. سطل آب را هم پر می‌کند. ابلق سرش را فرو می‌کند توی ظرف چوبی و مشغول خوردن می‌شود. ارشک هیچ‌وقت افسار ابلق را به جایی نمی‌بندد. ابلق اهل فرار نیست.

پرده‌ی برزنتی چرک‌مُرد ورودی قهوه‌خانه را کنار می‌زنند. دود قلیان و سیگار و چپق، مثل مهی که گاهی صبح‌های سرد زمستانی دورتادور جن‌زار را می‌گیرد، به قهوه‌خانه نشست. صدای باباخالد از ته قهوه‌خانه می‌آید: «هوی پسر، اون چایی‌ها رو ببر سر میز احمد‌چوپان.» ارشک از میان مه مستقیم می‌رود به سمت میز باباخالد. باباخالد به مردی که کنار میزش ایستاده می‌گوید: «جنبانی! نوشتم به حسابت. برو در پناه خدا برادر.» ارشک را که می‌بیند، چپقش را در هوا تکان می‌دهد و چرتکه می‌اندازد. ارشک شیشه را از کیفش درمی‌آورد و می‌گذارد روی میز زهوادررفته‌ی باباخالد.

باباخالد کیسه‌هایی را که از پستو آورده، می‌گذارد روی میز. میز لق می‌خورد. سر کیسه‌های کشمش و عناب و آرد را گره می‌زند به هم. چند متر پارچه‌ی کتانی را که دستش است تا می‌کند و می‌دهد دست ارشک. ارشک پارچه را توی کیفش می‌گذارد.

- بیشتر کارهای مادرت فروش رفته. دستش سبکه و دلش خوش‌روزی.

باباخالد وقتی از حوریا حرف می‌زند به ارشک نگاه نمی‌کند. ارشک استکان چای نعناکوهی را که شاگرد باباخالد تعارفش می‌کند از توی سینی برمی‌دارد و یک‌نفس سر می‌کشد. باباخالد مهره‌های چرتکه را بالا و پایین می‌کند.

- حالش چطوره؟ راضی‌اش کردی ببری‌اش پیش دکتر چشم؟ ارشک می‌داند باباخالد حوریا را دوست دارد. چشمش که به حوریا می‌افتد نفس‌نفس می‌زند، عین کاراکال وقتی گرسنه است و ارشک غذایش را جلوی چشم‌هایش تکان می‌دهد.

- نه. هنوز راضی نشده.

- بجنب بابا، دیر می‌شه‌ها. ممکنه چشم‌هاش صدمه ببینه و دیگه نشه کاری کرد براش.

و سر بلند می‌کند سمت ورودی قهوه‌خانه.

- به‌به، چه به‌موقع. بیان ببینین پسرم براتون چی آورده.

ارشک سر می‌چرخاند سمت در. دو پسر و یک دختر جوان به سمت میز باباخالد می‌آیند. باباخالد شیشه‌ی عقرب را بالا می‌گیرد.

- عقرب این‌جوری تا حالا دیده بوده‌این؟ هان؟

باباخالد سر بلند می‌کند و نیشش تا جایی که جا دارد باز می‌شود. - می‌دونستم از پسش برمی‌آی پسر. سر آوردنش شرط بسته بودم. مرحبا پسر! مرحبا!

و بلند می‌خندد.

- آگه بفهمن شرط رو باخته‌ان، برای دفعه‌ی بعد جن سفارش می‌دن. - جن هم سفارش می‌گیرم.

ارشک جمله‌اش را با خنده می‌گوید. باباخالد اما نمی‌خندد. شیشه را برمی‌دارد و در دستش می‌چرخاند.

- پسر! یه چای نعناکوهی بیار برای شاخ شمشاد ما.

- این دفعه چند تا سفارش با هم بگیر. ابلق پیر شده. نمی‌کشه زیاد این راه رو بیاد و برگرده.

حرف‌زدن ارشک باباخالد را یاد حوریا می‌اندازد. دو سر سبیلش را با سرانگشت‌های اشاره و شست می‌گیرد و می‌پیچاند.

- این اسب مفلوک چند ساله قاچاقی زندگی می‌کنه. من مونده‌ام چطوری وسط این بیابون زنده نگهش داشته‌این.

باباخالد می‌رود توی پستو. ارشک نفس‌های عمیق و پشت‌هم می‌کشد. هر وقت می‌آید قهوه‌خانه‌ی باباخالد، حال عجیبی پیدا می‌کند. بوی آدم‌ها وقتی سیرند بوی لذت‌بخشی است، مخصوصاً که با دود سیگار هم قاتی شده باشد. دود سیگار را دوست دارد و همیشه آرزو می‌کند روی یکی از تخت‌های نزدیک میز باباخالد کسی مشغول کشیدن سیگار باشد، مثل حالا که پیرمردی کنارش نشسته و تندتند به سیگارش پک می‌زند.

رفیق بگو دوست.» اما ارشک رفیق را بیشتر دوست دارد. می‌گوید: «با رفیق می‌شه رفاقت کرد، حوریا جان.» حوریا چشم‌های آبی‌اش را ریز می‌کند و می‌گوید: «هر چی تو بگی رفیق.» ارشک باید راضی‌اش کند بروند دکتر چشم. حوریا از شهر رفتن و میان آدم‌ها بودن ترس دارد. ارشک از آدم‌ها نمی‌ترسد. اما وقتی با چشم‌های وحشت‌زده نگاهش می‌کنند و ازش فاصله می‌گیرند، خوشش نمی‌آید. ارشک می‌داند از جنس آن‌ها نیست، هم خودش هم حوریا. بارها دیده مشتری‌های قهوه‌خانه روی تخت‌ها می‌نشینند و جوراب‌هایشان را درمی‌آورند. سم ندارند. پاهایشان شبیه پاهای حوریاست. آفتاب که طلوع می‌کند، نیمه‌ی انسانی حوریا قوی‌تر می‌شود و پاهایش شبیه پای آدم‌ها می‌شود، اما بعد از غروب پاهایش سُم می‌شوند. ارشک از تفاوت‌های دیگرشان هم خبر دارد، اما به حوریا چیزی نمی‌گوید. دوست ندارد از این چیزها حرف بزند. دوست ندارد بپرسد چرا در جن‌زار زندگی می‌کنند، دورافتاده از همه‌جا و همه‌کس. نمی‌خواهد صورت حوریا پر از ترس شود، مثل اولین باری که دست کشید به سم‌های کوچک ارشک و دست‌هایش لرزید. اولین باری که وحشت‌زده به چشم‌های قرمز نوزادش خیره شد. ارشک دوست نداشت حوریا رهاش کند و برود. آن‌قدر خیره نگاهش کرد که مهرش از روزنه‌های پوست حوریا عبور کرد و به قلبش نشست. حوریا ارشک را لباس پوشاند و قنداق کرد و داد دست آقای فرهادی. حوریا نمی‌داند ارشک یادش هست که شوومانی‌ها در شیپورهایشان دمیدند، آقای فرهادی مُرد و حوریا برای همیشه ناشنوا شد.

ارشک کیسه‌هایی را که باباخالد سرشان را به هم گره زده از روی میز برمی‌دارد و بی‌هیچ حرفی از کنار پسرها و دختر رد می‌شود. باباخالد می‌داند ارشک جز با او با کسی سر حرف را باز نمی‌کند. کیسه‌ها را در خورجین می‌اندازد. گالن نفت و دبه‌ی آب را با طناب می‌بندد به هم و از دو طرف ابلق آویزان‌شان می‌کند. هر بار که می‌آید قهوه‌خانه، شاگرد باباخالد برایش آب و نفت می‌گذارد کنار در اسطبل. حوریا و ارشک نگفته‌اند اشوان برایشان چاه زده. همه‌ی این‌سال‌ها گالن آب را برده‌اند و باباخالد پولش را به حسابشان نوشته. هر چند وقت یک بار هم از ارشک و حوریا می‌پرسد: «برای شست‌وشو و پخت‌وپز چی کار می‌کنین؟» و آن‌ها می‌گویند: «از آب کافرود استفاده می‌کنیم.» و باباخالد هر بار سرش را تکان می‌دهد و زیر لب می‌گوید: «مگه آدمیزاد می‌تونه به کافرود نزدیک بشه؟» ابلق پیر شده. سم‌هایش از چند جا شکاف برداشته. ارشک برایش نعل‌های چوبی می‌سازد. نعل فلزی روی ریگ‌های داغ‌گر می‌گیرد و می‌چسبد به سم‌هایش. حوریا گاهی برایش مرهم درست می‌کند. ارشک در راه برگشت سوار ابلق نمی‌شود. دلش نمی‌آید ابلق هم بار بکشد و هم وزن او را تحمل کند. کنارش که راه می‌رود، ابلق هر چند دقیقه یک بار سر می‌چرخاند به سمت ارشک، انگار بخواهد تشکر کند. ارشک با آدم‌ها دم‌خور نبوده و درمورد حس‌هایشان چیزهای زیادی نمی‌داند، ولی باور دارد حیوانات با زبان بی‌زبانی حس‌های نابی به او منتقل می‌کنند. ابلق، کاراکال و شنی که این‌طورند. با ارشک رفیق‌اند. ولی عزیزترین رفیقش حوریاست. حوریا می‌گوید: «به‌جای

میان‌ه‌ی راه ابلق شیبه می‌کشد. وقتی شیبه می‌کشد و دست‌هایش را بالا نمی‌آورد، یعنی تشنه است. ارشک در دبه‌ی آب را باز می‌کند. به ابلق یاد داده سرش را بالا بگیرد تا در دهانش آب بریزد. ابلق این کار را دوست دارد. حوریا اگر بفهمد عصبانی می‌شود. می‌گوید: «آبی رو که بابتش پول می‌دیم می‌دی ابلق سر بکشه؟»

## ۴

حوریا از پشت پنجره می‌بیند که ارشک دبه و گالن به دست و کیسه بر دوش می‌آید. می‌دود به سمت زیرزمین تا برای ارشک آب خنک بیاورد. از منبع آب طبقه‌ی اول پارچ را پر می‌کند. آب چاه خنک‌تر است، ولی حوریا نمی‌تواند روزی چند بار صدوبیست پله را برود پایین و بیاید بالا. شنی نشسته کنار منبع و گوش‌هایش را تیز کرده. صدای پای ارشک را شنیده که پنجه‌های پُرمویش را می‌کشد به دست حوریا و می‌پرد بغلش. دست‌هایش را حلقه می‌کند دور گردن او. این کارش حوریا را یاد بچگی‌های ارشک می‌اندازد که دست‌هایش را محکم دور گردن حوریا گره می‌کرد.

شنی گوش‌هایش را سیخ می‌کند و بی‌حرکت می‌شود. حوریا می‌فهمد ارشک آمده داخل خانه. دست به نرده‌ها می‌گیرد و برمی‌گردد بالا. ارشک آب ریخته در لگن و دست و صورتش را می‌شوید. آب که به صورتش می‌خورد، چشم‌هایش عمودی می‌شوند. این جور وقت‌ها نگاهش را از حوریا می‌دزدد و صورتش را در حوله فرو می‌برد.